

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و پانزدهم





خانم دیبا



« کاشتن و برداشتن »

هر که پایان بین تر، او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون دید بر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۸

پایان بینی، بینش با مرکز عدم است. وقتی با فضاگشایی فکر و عمل کنیم، سعادت فضای یکتایی ما را در بر
می گیرد و می توانیم میوه های عشق و خرد برداشت کنیم.

ز آنکه داند کین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۸۹

سعادت مندیم چون روز محشر و زنده شدن به خدا را، دیگر با ذهن سؤال نمی کنیم، بلکه با مرکز عدم عشق
می کاریم و برداشت می کنیم.

آنکه غافل بود از کشت و بهار
او چه داند قیمت این روزگار
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۸

من ذهنی با ترازوی عقل ناقصش، کاشتن و برداشتن را اندازه می‌گیرد و قیمت بهار حضور را نمی‌داند.

از تو رسته‌ست، آر نکوی است آر بد است
ناخوش و خوش، هر ضمیرت از خود است
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۴۳

اگر زندگی ما خوب یا بد است، باید به خود نگاه کنیم و ببینیم که با مرکز همانیدگی‌ها تخم عمل کاشتیم و یا مرکز عدم؟

من اگر خارم و گر گل، چمن آرایی هست
که از آن دست که او می کشدم، می رویم
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۸۰

در وجود ما هم خار من ذهنی هست و هم گل حضور، ولی با فضاگشایی عقل من ذهنی صفر می شود و عقل خدای
چمن آرا ما را به سوی گلستان عدم می کشد.

هین مگو فردا، که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶۹

مولانا می فرماید: هرگز فرصت این لحظه را که می توانیم تخم عشق بکاریم به امید فرداهای نیامده هدر ندهیم.

گر بروید، ور بریزد صد گیاه
عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت نو کارید بر کشت نخست
این دوم فانی است و آن اول درست

کشت اول کامل و بگزیده است
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷ تا ۱۰۵۹-

با عقل من ذهنی با چیزها همانیده می شویم و روی کشت خدا، تخم نو می کاریم، مثلاً می خواهیم پول، سواد، مقام، همسر، فرزند، خانه و ماشین به ما زندگی دهند و این خواستن بر اساس بیشتر داشتن، کیفیت بودن و حضور ما را فاسد می کند، چون همانیدگی ها فانی و از بین رونده هستند، ما داریم می ترسیم. فراموش نکنیم امنیت، هدایت، عقل و قدرت از کشت اول که کامل است، می آید.

خُنک آن دَم که بگوید به تو دل کشت ندارم
تو بگویی که بروید پی تو آنچه بگاری
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

چه لحظه خوشی ست که من ذهنی را صفر کنیم و بگوییم: خدایا راضیم به آنچه تو می‌کاری و من فضا باز می‌کنم
و از خرد فضای گشوده برداشت می‌کنم.

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران با چمن
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲

در تسلیم، چهار بعد ما از نیروی زندگی شادی و خرد می‌گیرد و باران عنایت خدا، چمن جان و روانمان را
سرسبز می‌کند.

گیاهی باش سبز از آب شوقش
مبندیش از خری کو ژاژ خاید
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۸۲

شوق زندگی را از گیاهان بیاموزیم، گیاهان بدون اینکه کتاب بخوانند، سبز می‌شوند و گل می‌دهند، به عقل
من ذهنی که مثل خر فقط می‌خواهد دهانش را بجنباند، توجه نکنیم.

نو بهاری کو نُوی خود بدید
جان گلزارست، اما زارِ ماست
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹

در جوانی ما نوبهاری هستیم که اگر من ذهنی را بشناسیم، جان ما گلزار می‌شود؛ ولی اگر نشناسیم و فریبش را
بخوریم، جان گلزار ما با وسوسه بیشتر خواستن، زار و پیر می‌شود.

از وجود او گل و میوه نرست
جز فساد جمله پاکی‌ها نجست
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۰۶

شناختن همانیدگی‌ها آفت هوشیاریست و نمی‌گذارد از انسانی که در عشق ریشه دارد گل و میوه برآید.

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

چونکه بد کردی بترس امن مباش
زانکه تخم است و برویاند خدایش
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۵

اگر از مرکز همانیده فکر و عمل کنیم تخم خار کاشته‌ایم و بترسیم که خاربن هر دم قوی‌تر می‌شود.

رازها را می کند حق آشکار
چون بخواهد رست، تخم بد مکار
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۹۶۹

هیچ رازی پوشیده نمی ماند، فکر و عمل من ذهنی که از روی توقع، کنترل، خشم، کینه، حسد، رنجش و هیجاناتِ مخرب است، تخمی است که زندگی آن را می رویاند.

چون نبودش تخم صدقی کاشته
حق برو نسیان آن بگماشته

گر چه بر آتش زنه دل می زند
آن ستاره ش را کف حق می کشد
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۵ و ۳۵۶

من ذهنی صادق نیست و تخم دروغ و تقلید و شک می کارد، هر چقدر ما دعا و تلاش کنیم تا به روشنی حضور برسیم، زندگی ستاره من ذهنی را خاموش می کند.

خاک شوره گردد و ریزان و سست
هرگز از شوره، نبات خوش نرست
-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۲۱

کاشتن هر فکر و عملی در شوره خاک من ذهنی، سست و بی توفیق است و هرگز در این خاک عشق و شیرینی
نمی‌روید.

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره خاک
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۶۴
-جهول: نادان

کسی که در خواب همانیدگی‌هاست را نصیحت نکنیم. اگر بگوییم: «مولانا چنین گنجی دارد، بیا گوش کن»، در
شوره خاک تخم کاشته‌ایم.

حاصل درآمد زاغ غم، در باغ و می کوبد قدم
پرسان به افسوس و ستم، کو گلستان؟ کو گلستان؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

اگر با من ذهنی تخم بکاریم، حاصلش دردهایی ست که از ستم کردن به خودمان می آید و با افسوس می گوئیم:
چرا در گلستان جانم، زاغ غم قدم می زند و ترس و بی قراری دلم را لگد می کوبد؟ چرا جانم خشکیده و آبی ندارد؟

تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید؟
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری؟
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۷

با آگاهی از فضاگشایی و آوردن نور الهی چگونه می توانیم بگذاریم در گلستان جانمان همانند گیاهها که آفت هوشیاری هستند برویند و جانمان را خشک کنند و بی درخت و چشمه بمانیم؟

زآنکه می بافی، همه ساله بپوش
زآنکه می کاری، همه ساله بنوش
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

وقتی با فضاگشایی فکر کنیم لباس حضوری می بافیم که در آرامش و هدایت قدم بر می داریم، وقتی با تسلیم عمل کنیم، تخم عشق می کاریم و جان و جهان را سبز و خرم می کنیم.

درین خاک، درین خاک، در این مزرعهٔ پاک
به جز مهر، به جز عشق، دگر تخم نکاریم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۴۷۵

عاشقان خدا مثل مولانا و بزرگان مان به جز عشق و خرد چیزی نمی کارند و در مقابل خرد و عشقی که کاشتند از کسی توقع ندارند، زیرا آنها به نور خدا زنده می شوند و با ارتعاش نورشان، دیگر انسان های عاشق را به زندگی زنده می کنند.

با سپاس از گنج حضور و پدر دلسوز و مهربان مان آقای شهبازی که تخم عشق می کارد.

دیبا از کرج



خانم توران از استرالیا



با سلام ابیاتی در مورد خاموشی:

خاموش، وصف بحر و درِ کم گوی در دریای او
خواهی که غواصی کنی، دم دار شو، دم دار شو
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱۳۳

مولانا توصیه می کند به خاموشی، برای این که وصف دریای یکتایی، وصف خداوند و در آن به ذهن، ذهن را فعال می کند.

« کم گوی در دریای او»، ما الآن در دریای او هستیم، اگر وصف خداوند را نکنیم، فرض کن که درش هم ما هستیم، وصف خودمان را هم نکنیم، خاموش باشیم، به دریای او تبدیل می شویم. پس در دریای او هستیم، فقط این خاموش نشدن است که من ذهنی را به وجود می آورد، اگر حرف نزنیم، در این صورت این نور در زندان جریان فکر، نخواهد افتاد. پس می خواهی غواصی کنی، درها را از این دریا دریاوری؟ باید دمت را نگه داری، یعنی باید ذهن را ساکت کنی. این لحظه رشته فکر را ببر و نگذار این به طور اتوماتیک وصل بشود، فاصله بینداز بین فکرهایت.

درست مثل کسی که می‌خواهد برود زیر آب، یک نفس می‌کشد تا پنج دقیقه نفس نمی‌کشد. آیا ما هم می‌توانیم پنج دقیقه فعالیت ذهنی را تعطیل کنیم؟ منظورش از «دم‌دار شو» یعنی نفس من ذهنی را قطع کن. فکر کردن براساس سبب‌سازی ذهن را که خودکار پیش می‌رود و هر جا دلش می‌خواهد ما را می‌کشد، تعطیل کن.

جان ز فسون او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد
 ور بچخی تو نیستی محرم و رازدار من
 مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۹
 چخیدن: حرف زدن، کوشیدن، دشمنی کردن

می‌گوید: من اجازه دادم، گذاشتم عشق گوش مرا بگیرد، بکشد به یک گوشه‌ای شروع کند به افسون خواندن به گوشم. پس از این که افسون را خواند، یعنی لحظه به لحظه من فضاگشایی کردم، به حرف من ذهنی ام گوش ندادم؛ بالاخره جان من چه شد؟ جان من بی‌نهایت شد، به ابدیت پیوست. اما آمد به این لحظه، ساکن شد در این لحظه با عمق بی‌نهایت.

اما تو نگو چه شد، چون مولانا می گوید: اگر تو بخواهی حالت حضور را به حرف دریاوری، از آن حالت حضور خارج خواهی شد، دوباره برقرار می شوی در من ذهنی، من ذهنی خودش را می بافد می آید بالا! «ور بچخی» یعنی اگر حرف بزنی، سروصدای ذهن را بلند کنی، دیگر تو نیستی «محرم و رازدان من»، از رازداری من، از جنس من خارج می شوی؛ پس دیگر جنسیتان را به عنوان حضور از دست می دهیم. پس هر لحظه باید انصتو را رعایت کرد.

بی نهایت شکرگزار پروردگار هستم به خاطر وجود این برنامه زنده کننده.

🙏 توران از استرالیا 🙏



خانم شهین از استرالیا



« به نام خدا »

🙏 با سلام و خدا قوت به استاد عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز بزرگوار 🙏

ابیاتی از برنامه ۹۳۹

ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان، آمد خزان
بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان، بنگر نشان
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

مولانا خطاب به باغبان که رمز خدا و رمز انسانی ست که امتداد خداست و با تأکید می گوید. حالا می خواهیم از تأثیر این ابیات در خودم بگویم، چون من هم امتداد خدا و هم از جنس او هستم.
می گویم: خداوندا بر شاخ و برگ وجود من که باید مثل بهار شکوفا و شاد و بی درد باشم سالهاست خزان درد آمده بود. خدایا نمی دانستم چرا. فکر می کردم این مرکز همانیده خودم هستم، این دردها خودم هستم، این هیجانات مانند ترس، نگرانی، خشم، رنجش، توقع، ملامت، خودم هستم. واقعاً این ترس برای من یک دیو بزرگی بود.

ترس و نومیدیت دان آواز غول
می کشد گوش تو تا قعر سفول
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷
-سفول: پستی

به جای این که خرد زندگی به فکر و عملم بریزد، دیو غم از مرکز همانیده‌ام ساختارهای پردرد منعکس می‌کرد،
تا حدی که درخت وجودم بدون دیدن بهار، خشک شده بود. ولی خوشبختانه با آشنایی با این برنامه زنده کننده
به زندگی، فهمیدم من این من ذهنی نیستم.
پس می‌گوییم: خدایا نگاه کن و نشانه‌های عمل بر طبق عقل و نظم من ذهنی و پاسبانی نکردن از کیفیت هشیاری
را در من و انسان‌های این چینی را ببین.

ای باغبان هین، گوش کن، ناله درختان نوش کن
 نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان، صد بی زبان
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

خداوندا بی نهایت شاکرت هستم که خود اصلیم را شناسایی کردم. چون سالهاست که من در ذهنم بودم، ناله می کردم، درد داشتم و با زبان زندگی و با زبان سکوت و با زبان «نمی دانم» «نمی دانم» آشنایی نداشتم، به زبان من ذهنی صحبت می کردم، هی در مقاومت و قضاوت بودم و در گذشته و آینده بودم، که بی معنی بود. ولی الان خدا را شکر فکرهایم را می بینم، که دارند می آیند و خدا را شکر سرعت شان خیلی کم شده، ناظر آنها هستم و با ناظر بودن نمی گذارم مرا به سوی ها بکشانند و ناله های من ذهنی را می بینم.

هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب
 نبود کسی بی درد دل، رخ زعفران، رخ زعفران
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴

و فهمیدم با هرچه که آشنا می شدم می گذاشتم در مرکز، یعنی با آن همانیده می شدم، به همین خاطر همیشه با پژمردگی و بی رمقی با نگاه به هر طرف چیزهای غمناک می دیدم، و دو چشمم گریان و لبهایم از نرسیدن آب زندگی، آب حیات خشک شده بود. پس بی سبب نبود گذاشتن من ذهنی به جای زندگی و مرکز عدم در مرکز. چون منظور آمدنم را به این جهان مادی درک نکرده بودم و راه را هم گم کرده بودم، و هیچ وقت هم بی درد نبودم. حتی مدت ها با این برنامه گنج حضور و دوستان گنج حضور همانیده بودم و هر لحظه، فکرم هر جا که بودم، مشغول این برنامه بود، یعنی در لحظه نبودم.

این بیماری من ذهنی رخم را زرد کرده بود. حرص و درد انباشتن داشتتم، مخصوصاً پندار کمال و پندار کمال، و حبر و سنی و حبر و سنی، مخصوصاً تمرکز روی فرزندانم بود. خدا را شکر با یاری این برنامه، تقریباً بگویم، کامل تمرکز را از روی بچه‌هایم برداشتم.

مولانا می‌گوید:

من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳

موقعی که خداوند درون هر انسانی هست، چرا ما باید غم بی‌خود بخوریم؟ پس دیگر نباید ما در زندگی دیگران دخالت کنیم و آنها را حبر و سنی کنیم.
خدا را شکر با گوش دادن زیاد، پیوسته، با تعهد و تکرار و مداومت و اجرای قانون جبران مادی و معنوی، کم‌کم این فضاگشایی را درک کردم که منظور اصلی زندگی ست و عاشق خدا و زندگی شدم. و باید همیشه در این مسیر باشم حتی تا زمانی که در این جسم مادی هستم، دست از تلاش برنخواهم داشت، و همراه این کاروان عاشق هستم، ولی نمی‌دانم در کجای راه هستم.

ای پاسبان بر در نشین، در مجلس ما ره مده
جز عاشقی آتش دلی، کاید از او بوی جگر
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

خدا را هزاران مرتبه شکر، الان دیگر این من ذهنی، پاسبان، پاسبان حضور ناظر جلویش و ایستاده، نمی گذارد
بیاید در مرکز و قدم بزند،
فقط عاشقان به زندگی که با صبر و شکر و پرهیز، درد هشیارانه می کشند، راه می دهد.

خاموش و بشنو ای پدر، از باغ و مرغان نو خبر
پیکان پران آمده از لامکان، از لامکان
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۴
-پیکان: پیکها، قاصدان

ای دوست بزرگوار من، خاموش شو، از جنس اصلی خود که سکوت است، بشوید و گوش تو به خبر جدید باغ
کائنات و مرغان دیگر شنوا شود و بشنود که انسان های فضاگشا بربط می زنند و کوکو می خوانند و قاصدان و
پیکها پروازکنان از لامکان پیغام سکوت و خلاقیت می آورند.

خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد؟
خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۸۲

شهر ما فردا پر از شکر شود
شکر ارزان ست، ارزان تر شود

در شکر غلطید ای حلواییان
هم چو طوطی، کوری صفرائیان

نیشکر کوید کار این است و بس
جان برافشانید یار این است و بس
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸ تا ۲۵۳۰

بی نهایت، بی نهایت ممنون و سپاس گزار زندگی و خداوند هستم به خاطر این برنامه زنده کننده.

🙏 با احترام 🙏



خانم شهین از کرمان



با سلام و عرض ادب و احترام خدمت آقای شهبازی عزیز و بزرگوار و دوستان عزیز بزرگوار و خدا قوت. 🌸🙏
 با اجازه‌تان ابیاتی از برنامه ۹۳۷ را به اشتراک می‌گذارم. 🙏

اگر ز حلقهٔ این عاشقان کران گیری
 دلت بمیرد و خوی فسردگان گیری
 مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۷

پس مولانا به انسان می‌گوید که اگر از حلقه یا دایره و مجلس این عاشقان، عاشقانی که در فضای گشوده‌شده زندگی می‌کنند، عاشقانی مثل مولانا، و سایر بزرگان و همین‌طور از آموزه‌های عاشقانی مثل کودکان عشق و جوانان عشق و دوستان عزیز و بزرگوار که با استفاده از آموزش‌های مولانا روی خودشان کار می‌کنند، یواش یواش از سلطهٔ من‌ذهنی‌شان رها می‌شوند و فضا را باز می‌کنند و آسمان درونشان را باز می‌کنند و یواش یواش از این محدودیت جسم یا این بافت من‌ذهنی به بی‌نهایت خداوند و ابدیت او زنده می‌شوند، خارج بشوی، دلت می‌میرد، مرکز شما شروع می‌کند به انجماد و خوی آدم‌های پژمرده را می‌گیری.

گر آفتاب جهانی، چو ابر تیره شوی
وگر بهار نوی، مذهب خزان گیری
مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۷

و می گوید «گر آفتاب جهانی»، یعنی ما آفتاب این جهان هستیم، نه این آفتاب، بلکه وقتی که فضا را باز می کنیم و به صورت آفتاب بالقوه الآن آن استعداد را داریم و بلکه بالفعل طلوع می کنیم. هرچه فضا در درون گشوده تر می شود و ما از من ذهنی جدا می شویم و به صورت حضورناظر، جهان یا ذهنمان را نگاه می کنیم، داریم آفتاب جهان می شویم.

«وگر بهار نوی»، یعنی همه انسان ها تقریباً شبیه فروردین هستند، یعنی دارند بهار می شوند. نه تنها یک بچه ای که به دنیا می آید و وارد این جهان می شود و دو سال، سه سال این بهار نو است، بلکه هرکسی این قوه را دارد که شکوفا بشود. منتهی می گوید اگر خیلی نزدیک به شکوفایی هستی، بهار نو هستی، بهار نو دارد می رود به سوی بهار و تابستان. و همین طور تابستان میوه باید بدهد، یعنی هرکسی که وارد این جهان می شود باید زودی میوه بدهد. مثل بهاری است که می رود به سوی تابستان، منتهی یک دفعه می بینید که شد خزان، پاییز، دارد پژمرده می شود؛ به علت پندار کمال می گوید: «من کامل شدم.» و دیگر روی خودش کار نمی کند.

چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی
 چو زین جهان بجهی، ملک آن جهان گیری
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

پس اگر از این جهان یعنی جهان همانیدگی‌ها و ذهن که دائماً در این ذهن ما به جهان نگاه می‌کنیم، اگر بجهیم و ملک آن جهان را بگیریم و مرکز را عدم کنیم و مرتب پی‌درپی فضاگشایی کنیم، این آسمان وسیع‌تر بشود، مثل آفتاب می‌توانیم از مرکزمان بالا بیاییم و جهان را پر از زندگی بکنیم.

«چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنی»، این حقیقت در مورد همه صادق است. «چو آفتاب، جهان را پر از حیات کنم»، من بگویم به خودم اگر بتوانم از این جهان ذهن بجهم، از روی همانیدگی‌ها بجهم، «مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش». من اگر مرتب فضاگشایی کنم، این لحظه را با پذیرش شروع کنم، با رضا شروع کنم، لحظه‌لحظه با تسلیم جلو می‌روم؛ خواهم دید که مثل آفتاب از مرکز بالا می‌آیم، از من زندگی تشعشع می‌کند، یواش یواش خواهم دید که از این جهان ذهن دارم می‌جهم به جهان دیگر. این جهان دیگر، همین فضای یکتایی است. بعد متوجه می‌شوم که این فضای ذهن، داخل این جهان بوده، وقتی آسمان باز می‌شود می‌بینیم که این جهان داخل آن جهان است. این ذهن داخل یک جهان بزرگی است که الان ما با ذهن نمی‌توانیم ببینیم. پس می‌گوید:

خاموش باش و همی تاز تا لب دریا
 چو دم، گسسته شوی گر ره دهان گیری
 مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۷

مولانا از زبان زندگی می گوید: ای انسان، خاموش باش، سبب‌سازی ذهن را رها کن و خودت را زیر نظم زندگی و قانون قضا و کن‌فکان قرار بده، قانون قضا و کن‌فکان قرار بده و تا لب دریای یکتایی پیش برو. چرا که اگر در ذهن باشی و راه حرف زدن حول محور همانیدگی‌ها را بگیری، دهان عدمت بسته می‌شود، نفست بند آمده، هشیاری‌ات خفه می‌شود و به تدریج در ذهنت خواهی مرد.

انشالله که ما هم با اجرای قانون جبران مادی و معنوی و تعهد و تکرار، خود را از این جهنم من‌ذهنی رها می‌کنیم، خدا را هزاران مرتبه شکر که بیشتر راه را رفته‌ایم با شناسایی همانیدگی‌ها، ولی «نمی‌دانیم در کجای کار هستیم».

خداوندا بی‌نهایت سپاسگزارت هستیم به خاطر این برنامه زنده کننده و گران‌بها، به خاطر اینکه برنامه زنده کننده و گران‌بها را سر راه من قرار دادی.

با احترام 🙏🌸
شاگردتان شهین از کرمان 🙏❤️🌸



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید